خطی شمارہ: ۱۳۷۷۶

مجموعہ (۱۴ لدرنخہ) (فارسی نثر و نظم)

سطور: مختلف، ۲۱ × ۹ سم، ص ۱۹۰–۱۹۹

۱- دیوان نعمت اللہ (شاہ نعمت اللہ) (فارسی) (منتخب) (ص ۱–۱۹۰)

۲- شجرہ چشتیہ (فارسی) (۲ صفحہ)

۳- شجرہ قادریہ (فارسی) (۲ صفحہ)

۴- دیوان ناز (منتخب) (۵۰ ص). (فارسی) (ص ۱–۴)

۵- دیوان شمس تبریزی (منتخب) (ص ۵۷–۱۵۰)

۶- اشتر نامہ (مثنوی). ص ۱۵۱–۲۹۱

از: عطار نیشابوری

۷- مناجات طویل (فارسی) (ص ۳۹۲–۳۹۴)

۸- دیوان مغربی (ص ۳۹۵–۴۹۱) (فارسی) بکرو مغرب نوشتہ ۱۲۸

کتابت: ۱۲۴۰ھ

۹- تواریخ وفات بعض شعرا (ص ۴۹۲–۴۹۳)

۱۰- عشقیہ یا ہیمات نامہ (ص ۴۹۴–۵۴۲) (فارسی)

از: قاضی حمید الدین ناگوری. س: ۱۲۰۴ محمد انجم گلگتی

۱۱- رسالۂ اطوار در حال تجرید از: راجہ چند (ص ۵۴۳–۵۴۷)

کتابخانہ گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان تلفن: ۸۱۱۹۹۱
ایف ۶/۴ – ۱۴ مسجد روڈ اسلام آباد – ۴۴۰۰۰ پاکستان

بسم الله الرحمن الرحیم

ایا که داد جلوهٔ رخش چار سو مرا / بنمود حسن خویش به هر ذره رو مرا

عشق است و دست عشق بود جلوه‌گر کو / خود عاشق خود است نه این ما و تو مرا

تسبیح زهد و طاعت ... / این دم زنار و دیر مغان جست و جو مرا

شستم ز لوح دل بجز از عشق آنچه هست / در بحر حیرتم چو جهان آرزو مرا

رستم ز قید وهم و خیالات فلسفی / از فن عشق صدر جهان گفت و گو مرا

هر جا که بنگری بجز از یار لا شیء / بنگر جهان به چشم الا جمله سو مرا

ایضاً

خیال آن مه خوبی دلارا / یقین میدان نهان و آشکارا

که تو چو جمال او روشن کردی / بهر جا بنگری نور خدا را

ز صهبای محبت مست و شیدا / هزاران عاشقان دیدار ما را

این فسانه هست مطلع بر کاشانهٔ ما / شور عشق هست درون دل دیوانهٔ ما

بی تو تن بجان آید و سوزد دل و جان / خوش ادای که نماید سر و سامانهٔ ما

کبک صحرا بخروش آید و گردد مدهوش / گر ز آفاق بگوشه خم میخانهٔ ما

سحر از جلوه تابان فلک سرگردان / اشک شبنم هوس نجبه دردانهٔ ما

لطف زما بفرست تو ام خاموش / پرده عشق است میان شمع پروانهٔ ما

زلف مشکین تو بر گردن عاشق زنجیر / وین دل این خوش ساکنت نمانهٔ ما

اینقدر ناز و ادای که داری سر یار / نتوان شرح شدن بی تو افسانهٔ ما

ایضاً

ای عزیزان دوش آمد صنم دلدار ما / گفتمش خوش آمدی و مرحبا صد جا

گفتمش ایدوست در کوی تو راهم چیست / گفت خود همنشین شو فارغ از چون و چرا

گفتمش عالم چه دارد جایگاه پرده / گفت این راز دل خاصان بجای جان

گفتمش جان جمع کل عالم منم جز تست کس / گفت آری هم نبی هم نائبی در اینجا

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا
یعنی حسین ابن علی جان اولیا

ذوقی دگر ز جام شهادت بیاورد
شوقی دگر ز مستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام نبی و علی است او
هم فخر انبیاست هم شان اولیا

آیینه جمال الهی است صورتش
زان روشن است دیده ایمان اولیا

تا کرد صرف حق سر و سامان هستیش
گوی سبق ربوده ز میدان اولیا

روی نکوش مطلع صبح سعادت است
سیمای اوست شمع شبستان اولیا

دارد نیاز حشر خود امید با حسین
با اولیاست حشر محبان اولیا

ایضاً

ذات وجود و عدم شاه ولایت طلب
وصف صورت قدم نور عنایت شهاب

شاه سر ازل سوی ابد رو نمود
موج ز هستی زنان قلزم جود از شتاب

طالب فیضان تو بحر عطا و وجود
صاحب خبر او ز کرمت کامیاب

مالک ملک بقا ز تخت کبریا
در ته هر ذره کرد رونق فتح الباب

رخ می نماید از همه جا برد و بی جام | گردد محیط هر طرفم جلوهای دوست
گشتم چو کوی طور برافروخت آتشی | جوشش گرفت بر سر موی لقای دوست
چشمم بسوخت پرتو مهر رخ نقاب | چون آفتاب چشمه تابان صفای دوست
ای عابد سعید نداری عروج و کوشش | شوریدگان عروج روند در لوای دوست
بی پرده ظاهر است رخ همچنان اوست | ورشش جهان گرفت به بین شعلهای دوست
تیغش بدست بیکرد و سوی من شتافت است | دارم رضا بکشتن خود جان فدای دوست
زخمی زد بسینه من خون زدیده ریخت | تا شکرم بدیده خون از سوای دوست
گشتم ز بیم غمزه ساقی ز خود برون | دیدم حساب خویش تا طمع علای دوست
طی کرده ام بیک قدم از عرش تا بفرش | ای بیخبر مقیم روانم برای دوست
رفتم هزار منزل دیگر ز طارم عرشش | در روضه جمال تحیر لقای دوست
مستم ز جام عشق نه انگور من بنم | با بلبلان قدح خور نشان قبای دوست
ندگان جاه و حشمت من در عدم رود | ندگان عرق بگر نشود در صبای دوست

معنی نحن اقرب ار بشنوی — قامت سیم تا قدم همه اوست

روح جسم آمد ز بحر شهود — گر ببینی به دیده شم همه اوست

در توحید را تو هم بگشا — نکته بگوی که در برم همه اوست

کل شیء محیط می‌بینم — ظاهر و باطن و حرم همه اوست

یار این کنف و کو نخود کرد است — که درون برون رقم همه اوست

ایضاً

جسم و جود اری تو جویان دیگر است — کعف و کو داری تو کویان دیگر است

بندم آنکه گوش کن مرد عرب — چون نمیدانی که مردان دیگر است

تو همی رانی ز بستان بلبلان — بلبلان گل و بستان دیگر است

آصفی میگفت در خلوت ببین — دین خرد بیهوده دیوان دیگر است

عشق میگوید درین میدان نشین — شهسوار دین جولان دیگر است

عارفان از خود فنا مانند زار — گیت عرفان را دور دوران دیگر است

[illegible]

پرسش بیکسی پیشخان زمان — تا به بینی ذنب دوران دیگرست

حین خمش کن بر شان بنشین حقیر — بین بغضب اله که سلطان دیگرست

جمله بیکس تا کشی دامن نبوی — ای حبیب اله زمان دیگرست

چند اشارت کی بمت [illegible] — در تن خاکی خرامان دیگرست

زاهد خلوت نشین چون [illegible] خیز — ای فسرده زهد بزدان دیگرست

منه

طره ناز را دو تا کرد که کرد باز کرد — دل به عالم آشنا کرد که کرد باز کرد

کعبه دیر بیکسی ساخت [illegible] ساخت — کافر و رند و پارسا کرد که کرد باز کرد

در دل شیخ و برهمن [illegible] — جلوه بخویش آشنا کرد که کرد باز کرد

نای نی عاشقان بود که بود باز بود — ساز بر ابابی نوا کرد که کرد باز کرد

جلوه ناز قامتی کرد جنبش [illegible]

این همه فتنه را بپا کرد که کرد باز کرد

منه

[illegible]

ز عشقش طاقت ادراکی نیابد | خطاب لن ترانی داد معبود
ز سر خویش اگر شنو به تحقیق | که آدم زان سبب گشتست مسجود
ندای ارجعی از بحر جودش | بگوشش دل شنوای یار مسعود

منه

آن شاه دلنواز من خندان نمی‌رسد | جانم ز تن برآمد جانان نمی‌رسد
دردم طبیب عشق مداوا نکرد هیچ | گر زار و خسته گشتم درمان نمی‌رسد
راز درون پرده نگفتم به هر غریب | خاصان حق شناسان کویان نمی‌رسد
شرقی و مغربی همه کس گفته اند بسی | این قصه را بیان به پایان نمی‌رسد
با خود بوعظ گوشم و همچو شراب نوشم | قانون ز زیر دستم بریان نمی‌رسد
از حسن روی دلبر مشغول گشت بردار | گفتا تیغ ذوقش حیوان نمی‌رسد
گنجینه در خرابات مخفی نهاده است ای یار | لبهای حبیب جز جوان نمی‌رسد

منه

از عشق تو عاشق عجب رسوا شد
نشان حق تعالی نشان آمد
این همه سالک دیگر درین ایام
عاشق او درین عالم
ازین جود وجود شد
از زبان نزاع
تا هر از ما ساقی
انتخاب دمی از طالعی خود

[illegible]

جز غم بی حیرتی آمد نمود | باب عرفان باز جز حیرت نبود

دم بدم طبل خدائی میزنم | مقتضای ذات مطلق این بود

فارغم از کفر و ایمان و دین و عیب | که پرستم لات گاه آرم سجود

در لباس بوس و زنارستم | هم پرستم گبر و ترسا و یهود

در صراط مستقیم بی نشان | نیست جز حق کفر و اسلام و جهود

نیست امکان و وجوبت در برم | من نمیدانم خدائی و عبود

انجم فرق از وجود ار دستم | با وجود وحال آنم در شهود

برده صورت نرنج بر دار شتم | بحر عمانم حبابستان بود

غیر نم گو نرشت غیری در میان | خود بخود دیار هست در گفت و شنود

هر که با خویش است ره بویان بود | عاقبت او همره شیطان بود

این من و تو هست سد راه حق | تو و من کی در خور یزدان بود

[illegible]

فنای حق خیال حق تو مپندار | مقام لی مع الله حق نشاید
بعرفان تو باشد جمله عالم | اگر از تو خودی تو برآید
خودی تو رباید پیر کامل | طلب کن ای برادر تا بیابد
نشان پیر کامل این بود دان | ز وصل حق برای گفتن در آید
بقدر شیخ و سنش با هم نشین شو | که قصد و مقصد تو رو نماید
ز وصل حق تو اینجا بگوید | خدا دیدار خود اینجا نماید
اگر اعمی بود اینجا ز دیدار | بحشر او اعمی بدین منوال آید
بکن خلوت ز مردم تا ببینی | که حق همراز تو ناگاه آید
اگر دردی کنی دایم تو خود را | انا الله در زبان تو بر آید
بگفتار وی بکن عمل تو | که دین مرسلین را می نشاید
شریعت را نداند سنده هر کس | چو وعظ و خطبه بر منبر آید
ز سر مدعیان شو تو آگاه | که ابلیس لعین در ره نیاید

چون من نه سر تا پای خود صرف تمنا کرده‌ام | هیچم به آن زلف جز حرف تمنای دگر
تا رفته راهی یکقدم طی مراحل کرده‌ام | تا داده جای خود در دشت آسوده‌ام جای
در هر شکست کمین مستحکمی بند خاطرم | در هر ره افتادن ز پا در پا نهم پای دگر
در مکان لیستنی و پا بازای یار چون تا نخستم | بهتر نباشد زین صلح این دام ...

مث

ستمگر از غضب خشم کند دریغ مدار | به نازکشته خود یک نظر دریغ مدار
فسانه‌ای ز طول شب زلفت | سماع مختصر آن سمر دریغ مدار
گرفته آتش شوقم ز فرق تا به قدم | بلاغ نامه‌ام ای نامه‌بر دریغ مدار
اگرچه لطف جوابم امید نیست ز یار | ز آب تیغ ... چشم تر دریغ مدار
اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد | گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار
نمود هجر از خویشتن مرا حیرت | خبر ز حال من ای بی‌خبر دریغ مدار
ز ظلمت شب زلفت چنین ... | ز جلوه رخ رشک قمر دریغ مدار

مستم از دو چشم ساقی پیمانه نوش | [illegible] عقل و هوش

این چه چشم است ای صنم دوست که غمزه‌اش | بحر محیط [illegible] قطره‌ام [illegible] بجوش

شدم همرنگ با جانان چنان [illegible] | [illegible]

گفتمش [illegible] جان [illegible] | گفت [illegible] اسرار گوش

مستم از اختیار و ضبط [illegible] چون کنم | [illegible]

دی مرا [illegible] شیخ دین و سبحه قرآن [illegible] | [illegible] زنار دوش

زهد و تقوی برفکندم در پای آن صنم | [illegible] رندی [illegible] پوش

زاهد برو [illegible] آنچه می‌گویم ترا | [illegible] عشق [illegible]

خدمت پیر مغان بر خود کنم فرض عین | کمترین بنده [illegible] حلقه بگوش

[illegible] پرستی عجز و نیاز | گشته‌ام [illegible] می‌فروش

[illegible] از غلغل [illegible] | [illegible] خاموش

[illegible]

منکر خود ز خود خدا جوید — خود به دوش آورد نوای حق

خود بود طالب حقیقت خود — خود بود رهنمای حق

ایضا

منبع کون و مکانم آمده در انفعال — سایل آن نکته نور تجلیم زوال

مستم و در کف جامم نون نون — در لب جسم و جانم بانگ ال

خانه لیلی به صحرا و موجید از خود رو — اصل فرع کائناتم بی زوال

هر دمم از نور سبحانی تجلی در دلم — همچو شوم بیخود ز خود در انفعال

لیت رب از بحر جوشش خورده‌ام — چون خروش آرم لطافت‌های وصال

رب نی گویم از مستی عشق — از عتاب لن ترانی زن ملال

سر برسازم از تجلی کوه طور — صد چو موسی خسته گردانم جلال

غمزه ناز سحر دادم بوده‌ام — صد سینا کنم مخفی لا بال

عاشق سودای یارم دائما — هر چه بینم نور ذاتش بی زوال

سر از حسن منم [illegible] این همه [illegible]
[illegible] در دل [illegible] آمده ایم
[illegible] از این سو آمده ایم

آدم صفت و نوح هود غیر حقیقتم نبود	صاحب عصر منم من نه منم من منم
موسی جلوه من منم کلّه تسلسلین منم	نور منم شرر منم نی منم من منم
عیسی و مریمی منم احمد هاشمی منم	حیدر شیر نر منم من نه منم من منم
راز دنیا خود منم سوز که از خود منم	گرد فقر در نمی منم من نه منم من منم

منه

ای خواجه دلی فغان من بی سر و پا مستم	هم جلوه گر در دیرم هم مظهر دف مستم
این دور و قمر همه از دم و بندی مستم	در نسبت خود با شما در باده موج ابر مستم
هم شوق منم هم معنی و بو منم	پنهان تر از پنهانم و پیدا تر از پیدا ترم
هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم	هم عالم و دنیا منم هم نفس حقیقی مستم
ز حسن مودود بی خبرم من بر در عشق	هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذرا مستم
از شیخم اندر خانقه که اندر اندر میکده	زه سبحه و سجاده ام که بی نی و مینا مستم
گاه بزم اهل دنیا بی سخن	این مردوی [illegible] هم بنده هم [illegible] مستم

[illegible]

[illegible]

محکوم هر حاکم منم مظلوم هر ظالم منم حاکم منم ظالم منم در هر صفت بودستم

معزول ملت منم موجود بی موجد منم قادر به قدرت منم در هر زبان گویاستم

بی علم و بی حکمت منم بی فهم و بی فکرت منم شاگرد بی قدرت منم استاد هر اسماستم

گاوی که بر آن نام من کیکی ز مشت شان من هم باغ شاهی بر زمین بی سر و بی پا بستم

مجنون منم لیلی منم خسرو منم شیرین منم یوسف زلیخا هم منم هم وامق و عذراستم

جنت منم دوزخ منم کافر منم مسلم منم ادنی به هر ادنی منم اعلی به هر اعلاستم

آدم منم حوا منم هم نوح و هم طوفان منم موسی منم عیسی منم هم رابع و دردیستم

زاهد منم عابد منم هم فاسق و فاجر منم هم میخور و ساقی منم هم ساغر و صهباستم

گمراه هر گمره منم هم راهبر هر ره منم هم درد و هم درمان منم از شش جهت یکتاستم

در بارش باران شده ابر این یا ابر شد کرسی منم تخت ثری از ننگ تنهاستم

عشقا منم زادی موج و حباب و زر دریا منم در بحر بی پایان هم در گوهر یکتاستم

آنکه احمد با احد همراز می‌شد بی عدد هم راز احمد من بدم هم ذات کل اشیاستم

[illegible]

[illegible]

بجز حضرت شنیدم گفتگوی حبیب | نمود ذات خدائیم بر چمن گشتیم
که وصل و فصل نگنجد در این زمین | از آنکه حضرت موجود در لدن گشتیم
ندیم قرب و قرع ایم و شاه داودی | ظهور کون و مکانیم در مکان گشتیم
رموز حکمتیم بعشق حیرانی | چو شغل کل نمود از در جهان گشتیم

[illegible]

نور ذاتش من بعرفان دیده ام | جزو کل را نفس رحمان دیده ام
قطره شد قلزم نهایت بیشمار | هر یکی را بحر عمان دیده ام
قطره بودم بحر گشتم بیکران | من بر او سر عرفان دیده ام
آنچه من گفتم بحق لایزال | دائما این راز اعیان دیده ام
از فرا عرشش تا تحت الثری | جمله را در خویش سلطان دیده ام
در مکان و لامکان نسبت است | هم بهیئت نسبت یکسان دیده ام
اولین و آخرین را در خودش | یک بیک الحمد و سبحان دیده ام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این مقید عین مطلق دان یقین | بی نیاز آمد ز نیاز آمد عیان
لا اله الا انا بینی ولیک | چون بکام دل خوری رطل گران
ور نمانندت کمی مر ترا | کو ز دین باشد نشان بی نشان
گفت گردد این مقامم با تو | حق بگوید زبان بی زبان
ذوق‌های عشق یابی از فنا | در فنای کاملان بینی امان
جسم و جان خویش را از بین | تا شوی بیرون ز چند و چون

غیبه فی الکل ذات العین | حسب حال الشرط قولین
شرط شیء بشرط لا موجود | لا بشرط محیط فی الکونین
گفت فالکل ذاته ام لا | قل جوابی فقاعن الشنین
غیرک فی الوجود شیئا لک | معاذ الله قرب بین ذا بین
ما سوی الله مالک بالذات | عدم لا شیء الا من

تا ز محبوب قتل عاشق بین / گر بمهری دل آزمای تو

رمز معشوق کی توان گفتن / مگر از خویشتن برای تو

آمعه گفت یار از سر صدق / دید قدس العنایی تو

شعر

من پاک باز عشقم ذوق فنا چشیده / آهوی دشت هویم از ماسوی رمیده

این پردهای وهمی بار حجاب دیده / دیدیم روی جانان این پردها دریده

در صورتم نظر کن اندر رقوم خلق / نقاش دست قدرت تصویر من کشیده

روح الهی ام من جان خدای ام من / از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده

من جلوه گاه ذاتم هم مظهر صفاتم / هم اصل کائناتم از ذات من رسیده

آئینه با صفایم جام جهان نمایم / هم شاه و هم گدایم ای مرد برگزیده

از جام عشق مستم مستانه الستم / بی پا و بی سر استم از قید تن رهیده

سلطان بی نیازم چون سرو سرفرازم / هم بنده نیازم مثل کمان خمیده

مدت عمر او چه می پرسی — که ازل تا ابد زمانه اوست

اگر در دو جهان نمیگنجد — در دل دردمند خانه اوست

شاخ و برگ و گل و شکوفه خلق — جمله روئیدگی ز دانه اوست

جز خدا نیست دیگری موجود — من و تو حیله بهانه اوست

خلق عالم ز ماه تا ماهی — موجه بحر بیکرانه اوست

چند و چون و جسم و دل که نمایانست — اثر گوهر یگانه اوست

روز و شب رشته امید بهار — بسته همت شهانه اوست

منه

دمی که صانع تقدیر مینمود سرشت — سرشت خاک مرا از شراب صافی خشت

بنوع طالع هر کس نوشت کرداری — بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت

درون سینه من ره بسوی خود دارد است — ز راه کعبه ارم ملک سا کنشت

بسوز آتش هجرش دلم فروزان شد — برنگ لعل تر آمد بسوختن انگشت

می‌شنیدم انا الحق زنان هر ذره به مهر تو — با اعظم شانی کو حرباری و هر موئی
در سینهٔ هر قطره دریا بموج اندر — خود بحر محیط است این هر نهری و هر جوئی
این جایفه‌ها را مرجع توئی ای یاحق — تعبیر ز تست اینکه هر مائی و هر توئی
اندر ره عشق تو رفته است نیازی — از تست که رو هست این هر پائی و هر بوئی

مثنه

نوبهار است چون جانکه گریبان ندری — آتش افتاد بجان جنبش دامان مددی
گری عشق ز بس در جگر آتش افروخت — تشنگی سوخت مرا ای لب خندان مددی
ز انفعال دل و سنگدلی باید — لب سنبل ... ای سیب زنخدان مددی
راه گم گشته بیابانم و منزل ... — خار صحرا ... خضر بیابان مددی
غمزه خنجر بکف و ناز تو شمشیر بدست — بر سرم آمده اندای شه خوبان مددی
جام میناست بدست تو تغافل تا چند — تشنه مخمورم ای ساقی مستان مددی
مغلوب ساخته بیدار ز زار مخوری — فخر دین فخر جهان مرشد پاکان مددی

[illegible]

مجیب دعوت بیچارگان مختار را | کرمی بارد ز هر لحظه ابر فیض احسانی

اندر قیامت [illegible] بخواهی شد | که از حب و [illegible]

بر آن دست نبی این دست نهاد [illegible] | که دست او بود در حقیقت دست یزدانی

امیر لشکری شیر خدا غالب علی [illegible] | حبیب سید عالم زهی محبوب سبحانی

نشان شان چون بیان سر مکنونی | سیرت [illegible] صورت مرتضی ثانی

سراپا جلوهٔ حسنی تو ای مه تابانی | کند یعقوب گر باشد [illegible] کنعانی

زبان پاک او فخری [illegible] | حیات [illegible] دین مسلمانی

[illegible] کند صبحی | فروزد مشعل [illegible] عز [illegible]

بخشنده زر [illegible] بینوایی را | گدایان [illegible] شاهی تخت السلطانی

[illegible] | جلوداری کند او را [illegible] انسی و جانی

[illegible] | که آید جبرئیل از بهر کار و بار دربانی

[illegible]

نه با شهر بر زمین نه بر سموات | مگر در لامکان دارم مقامی

عجب حالیست اندر دیگ جانم | که آنجا نه سحر باشد نه شامی

چو محرم شد برون از مطلع غیب | ز نامم شد عیان هر خاص و عامی

بظاهر گرچه نانی می نمایم | ولی در باطنم دارم دوامی

ز وحدت سوی کثرت چون برآیم | همون دم باز گردم من بزادی

بهر آنی بشانی دیگر آیم | نمیدارم بیکشانی قیامی

گهی در صورت بلبل بنالم | گهی شکل گل آیم خنده نامی

گهی شیخ و در دیرم برهمن | معلم در مکتب عجمی و جامی

بجز مشرب نبینی مست جز من | ز من بشنو بهر قیمت کلامی

بیا لطف ناز و در صورت یار | ببینی خواجه در صورت غلامی

مثنوی

از خلق جدا هستی و هم در همه ای | از جمله مبرائی و در جمله درائی

هم قاضی و هم مفتی و هم حاکم شریعت | هم گفته انا الحق بسر دار برآیی
هم مرشد کامل گشته تسلیم هیولانی | بر روی زمانه آیی وارث آدم نمایی

مستزاد

تنها نه ز دست فی گریبانم اینچنین | دست جنون نموده پریشانم اینچنین
گردیده از محبت دلم از هجوم داغ | باری که گرد رشک گلستانم اینچنین
تیری دگر ز دستهٔ مژگانش آرزوست | لب چشیده از لب پیکانم اینچنین
داد دشانه زلف گره‌گیر آن نگار | کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین
مینا شکست قند گر پر مینا شود | مژگان دیده گریه افشانم اینچنین
ای رشک شمع تا به شبستانم آمدی | شد صرف سوختن تن و جانم اینچنین
جمع است خاطرم ز دو زلفت ای رقیب | روزی که دیده‌ام که پریشانم این
درد مرا علاج ز شربت دنیا نیست | بنده دهن لب شکر تو دارم اینچنین
خاتم نگین مقصود امیدم اگر شتاب | گردی که در نشستن نگانم اینچنین

دو دو دمی بای بیار بروی نمیرسد
در حجره سپهر سپندانم اینچنین

وله

دی بای بند دین مجازی بریده ایم ما
اینک قدم بکفر حقیقی زدیم ما

اسلام را که رشته در عشق افکنیم
مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما

رزتا بجای اشعه حسن و جمال یار
از بای تا بسر همه آتش شدیم ما

صد شیشه توبه گر شکسته ایم
ناگشته در معارف حق ما وصدیم ما

ذات و صفات ما همه منسوب سوی او
از هر جهت بحر جهتش مستدیم ما

بیدست سر عشق زلیلی الطون
ز بحر و بحر فقش والدیم ما

بی باک گشته ایم ز شور جبال ما
دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم

وله

دین بخان گرفته و خوش کافریم ما
مستیم و کی ز پیم و ز بخشش بدریم ما

از فرقهای تفرقه بس منکریم ما
با جمع اهل جمع موافق تریم ما

سازد بزیر سایهٔ خود شاه دو جهان — آنکس که زیر سایهٔ بال همای اوست
بر ذمهٔ نیاز گناه وفای اوست — جور و جفا هر آنچه برد شد سزای

ایضا

حسن جهان نثار حسن رخ دلربای اوست — آب روان گلشنش از جویهای اوست
گر شاخ و گاه برگ کی غنچه گاه گل — بالجمله اینهمه همه نشو و نمای اوست
هرچند ذره ذره ز مهر است کامیاب — تا هم که گردش از پی مهر و هوای اوست
من لم یسعه وسعه ارض و لا سما — بیت المقدس دل بی مهر جای اوست
ایمان عالم از رخ نورانی وی است — کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست
باشد ز روز قید نقیب همین جدا — آنکس که در احاطهٔ قیدش سوای اوست
چشم دل نیاز که تا بیست چون صدف — از آب روشنی در بی‌بهای اوست

ایضا

کی کی سر نهانست درین همه اوست — عروس خلوت است شمع انجمن همه اوست

[illegible]

بلبل گلستان سرای جان ها در هر نوا	میدمد از نشان از سر گلزاری دگر
مینماید هر زمانم محرم اسرار غیب	یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر
حسن دلدار میشود در هر نگاهم جلوه گر	میکنم هر دم تماشای رخ یاری دگر
کی شوم قانع بمهر ماه رویان جهان	چونکه اینها قطره اند از بحر زخاری دگر
در لباس نی سراید موی هر موی من	میدمد در هر تجلی جلوه دیداری دگر
چشم عالم بین چه تاب آرد بنگه خیره گر	دیدن روی تو دارد ... العیاری دگر
خشتعیار از حقیقت راه است از نقد ام	راه در رسم دگر و اوضاع اطواری دگر
علم رسمی در کنار انداز که از دانستن	کنه شیئت کند هر بحث تکراری دگر
هستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش	خورده ام من جام می از دست خماری دگر
ای ... از جوش مستی یکدم فارغ	نیست جز ها ... شوریدم ... دیداری دگر

مثنوی

هر چه هست اندر معنی اسرار من	ظاهرش هر چه هست اندر صورت اظهار من

[illegible]

[illegible]

کرد ما را بی بهره آن قبله اهل نیاز — لطف فرماشد با احوال ما اونکار کن

شعر

اگر بر درگهش نیاز من است — شهسوار سمند ناز من است

از ازل بازید کشش قدیم — دید و دار کرد عشق باز من است

اگر غارت نمود کشور دل — چشم خونخوار نیزه باز من است

زینه معنی است صورت من — خود حقیقت تا مجاز من است

گر انا الحق زنم عجب نبود — در حقم گفت حق که راز من است

زاهد ار گن و ضو بخون جگر — در سرت گر سر نماز من است

در میان جهان کهنه و نو — جان محمود در ایاز من است

از صفات هیبت فقر و غنا — سوی خود باز چشم آز من است

همچو نی شو تهی ز سر تا پای — گر خیالات بی نوا ز من است

آسمان شد بلند پست زمین — از نشیب و فراز من است

[illegible]

خود در آمد بشکل این اکوان   حسب درخواست حضرت اعیان

هست عالم همه مرآتش   که درو ظاهرست آیاتش

فرقه زان که رای دهر رست   بر یکی زین کمالهاست جهات

لیک از جهان کهنه نو   جست قوی بود بایک وود

هیچکس از مانت این قابل   که ظهور هستش بود درو کامل

آخر الامر سوی آدم دید   بهتر و خوبتر ز عالم دید

متصف بصفات تنزیهی   هم درو وصف نقص و تشبیهی

زین سبب خلیفه از انسان   دیگری کی بود لایق آن

اوست آیینه جناب الوهین   گر ببینی تو با حقیقت عین

روی سوی خصائص ربی   وجه طرف نقایص عبدی

سجده کردش با نقایص عبدی   جانب آن خصائص ربی

پس همین ساجد و همان مسجود   نیست در دهر غیر او موجود

[illegible]

حرف افزون انجمن ... بساط او نکرد ... [illegible]

۲۲۳

[illegible] نام او از دو جهان بیندیش . بشنو آن بانگ ... [illegible]

[illegible]

نیاز از سر عوار بهر دو یار و رفیق
کر نبود هیچ شیء جز دو یار اندر تیز [illegible]

ابتدا من آن نورم که اندر لامکان موجود بوده ستم
با شراق خودم خود مست و مدهوش بوده ستم

نه از عالم بیانی بود نه آدم نشانی داشت
که از نظاره حسن خودم خوشنود بوده ستم

بسیط مطلق در سند منبسط از بسیط [illegible]
که با یک نقطه صدها خط ممدود بوده ستم

[illegible]

بدریای حقیقت بهر غواصان دریا دل
بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بوده ستم

نیاز اندر حقیقت لا یزال لم یزل بود
ولی با این تعین هست نابود بوده ستم

دیده با دیده بهین دیده و حیرانم سوخت
گرم رخساره جانانم کرد جانم سوخت

جلوه کرده بتان در حرم کعبه دل
چشم جادو نگهان مصحف ایمانم سوخت

که از لعبت پیرن شانم که از دو [illegible] تو حیرانم
همین اعجوبه ات ایمانم همین ایمان [illegible]

برای یک کمان ابرو ز روز نو عدت شانم
ز بهر دیگران روز جزا موعود بوده ستم

[illegible]

[illegible]

الضاً

یاره را بر زبان نام و نشان دیگر است
گل بوم صورتش با شکل و نشان دیگر است

در طلسم خلق بر گنج رخش گیسوی او
هر طرف ماری ... سیاهی پاسبان دیگر است

راه او از طالب دنیا و دین یکسر جداست
طی راه عشق کار و کاروان دیگر است

من نه تنها جان فشانی پیش جانان کرده‌ام
بر سر هر تار مویش جان فشان دیگر است

[illegible]

جسم جان کاملان شود مثالی ناقصان
عاشقان دعا رفانرا جسم جانی دیگر است

مرغ جانم که فرود آید به بستان ارم
هر غنداری مرغ جانم بوستان دیگر است

من چه باغ غیر از هر دو جهان بگذرم
فارغ از هر دو جهان ما را جهانی دیگر است

سر عشقت در بیان ناکسی بنابرای نیاز
این چنین اسرار را شرح بیان دیگر است

ایضا

که از جو اغیارم ساز و برگم ز حیرتی نیاید
طلا پای پا سری پا برکم بسته زبانی فتنه را

بسوی یار او بودم چنان روی او دیدم
چنان الدای یاران دمید از تن جدا

اگر یارم بجای سرو کر برجای پا افتد
زهر بو نسیمی و سر بسی به خود معذورم

با تو نشسته چون در اندازه زبن نشاء آورده
شدم مست الست و در بلا افتادم و خوردم

زنده و فی نگاه و دیده ان یار مجبورم
خرد از کرده و دیوانه مجنون پیرم

دو نیم کرد تیغ ابرویش در طرفة العین
بحمد الله شهید اکرم مجبور و مغفورم

مقام ای نیاز اندر جهان کس نمیدانند
نیاز احمدم و ز پیران نخست منصورم

ایضا
چون یار به بزم آمد و پوشید القابم
پس کس نبود حاجب او غیر حجابم

حرفیست جهان باز ورق دفتر علم
من نسخه جامع عجبی طرفه کتابم

درازی من بعد عدم از ترس نیاز امروزم
در زیب لبان او بزرخ امید ابدام

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون
ذرات جهان جلوه عیان از تف تابم

سلطان جهانم که ز دارا و دم خیلی
گر شکل گدا با همه تقصیر کل دانم

عالم همه خود دار است ز خشم من بربود
یاران چه عجب مست از این خم شرابم

دریای محیط است وجودم به حقیقت
در صورت اگر چه به مثال حبابم

از کشف و کرامات طلا فید که اینها
افتاده بر اهیه به تعداد حسابند

ایضا
خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام با تب و تابم

خیال دوست در دل نجنان هست
که عالم جمله از چشم نهان هست

اگر خواهیم که بینم خویشتن را
همین بینم که جانانم عیان هست

۳۲

دلا اسرار نغز ... کی زند
... نور و دل ...

اگر دانایی از رنج هست لا ریب
بر اهل ... سلطان هم لا مکان است

... بس این عالم خبر
... است کو دار الامان است

وجود ما مثال عکس فی خیال
نمود ما ... دکان است

بیهده در ... با آسمان تحقیق
حقیقت را ... زبان است

نیاز این گفت و گو از من بیدار | صورتم تیره است لیکن معنیم دارم بلند | راه حق سر کردن آسان نیست جز زین رهسپر | نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود
که این گفتار نایی را زبان است | باطنم آزاد مطلق ظاهرم در قید و بند | اندرین ره بایدت اول همت مشکل پسند | چشم حق بین برگشا و بنگر ای هوشمند

هم خود او لیلی و مجنون هم خود او عاشق است
هم خود او ملا و واعظ هم خود او زاهد و رند

هم خود او شیخ و برهمن هم خود او درد و غم
هم خود او قلندر است و رهبان هم خود او زاهد و رند

خوش بیا ای حق دان دعوی ... این ...
طالب حق دان ... ان و ادم ... بند

هم خود او درد است و درمان هم علیل و هم طبیب
هم خود او دریا و ساحل هم خود او ...

باطن و ظاهر خود او است اول و آخر خود او
... است و چون هم ... در ...

هم خود او معشوق و عاشق هم خود او حسن است و عشق | هم خود او تماشای جمال خود بدید | هم خود او مستغرق دریای یکرنگی چو نیست | نکته تحقیق بشنو از نیاز بی نیاز
هم خود او معبود و عابد در نگاه هوشمند | هم خود اندر آتش عشق است سوزان چون سپند | هم خود او آواز سر انکار بر خود ریشخند | لیک همه نقش دو عالم هست الا نقش بند

[illegible]

بود گلی ابهجر در دیده نظاره دو عالم را
غبار گرد پای خاک آدم حیرانم

همین ا... با سر صحرا ... [illegible]
ور ... [illegible]

[illegible]
بر ... بحث ... [illegible]

[illegible]

ای ... [illegible]
بر ... [illegible]

همه ان حقیقت ما ... [illegible]
[illegible]

خسته بود دلم یا که طلسم حیرت
گر بتمثال پری جلوه گری یاد میکرد

دل من همچو سپندان بسر آتش عشق
در حضور نظر شیخ به دو رقصا میکرد

لب میگون تو هم خیست مرا امیست
ساغر بزم تو سرمستی صهبا میکرد

قوت شاه بکف بین که یک سیر تماشا
میکند تکیه بعهد نگه مستی میکرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری — رشته جانم گسست از سبحه زنار من

عشق اسلام است و دینم عشق و در اسلام عشق — عشق مخوار است و مونس عشق و یار غار من

دولت شاهی ز خشم تنگ بار آمد حصول — دامن فقرم بس است از گوهر شهوار من

از خیال جعد او خون در دلم شد مشک شد — در که و دارای [illegible] از این نافه تاتار من

ولـه

دی در آمد بر سرم آن مه لقا سرمست و ناز — از نگاه مست او دیوانه شد هوشیار من

می نهم با جای سر سر جای پا از بیخودی — هوشمندان جمله بی سند از رفتار من

از خروش جوش مستی بر سرم آمد ستان — نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من

دین و اسلامم فدای ساقی سرمست شد — شد گرو جام صهبا جبه و دستار من

خواب چشم و راحت جان و قرار صبر دل — رفته اند در طرفة العین از تنم این چار من

جز مقام عشق آهنگی ندارد بلبلم — بر نیاید جز نوای شور از منقار من

کار فرما شد جنون در ملک جانم ای [illegible]

سخت دشوار است بار عقل در دربار من

خواجه جهان [illegible] سکان معین الدین
[illegible] بسعود و مکان مکان معین الدین
[illegible] عرش [illegible] پایان معین الدین
[illegible] جان آن وزن آن معین الدین
[illegible] جلوه گاه [illegible] جهان معین الدین
[illegible] صفا [illegible] ایل [illegible] معین الدین
[illegible] جان معین الدین
[illegible] بلبل [illegible] معین الدین
[illegible] سکان قدس [illegible] معین الدین
[illegible] از ورد زبان معین الدین

ای سر عشق [illegible] مجنون
[illegible] مجنون
[illegible] از طب [illegible]
[illegible] وفا [illegible] مجنون
[illegible] الامور [illegible] مجنون
[illegible] بعشم

[illegible] اندر خارزست ای دریغا

و فخر الدین مولوی درید نون

عید است ساقیا در میخانه باز کن | پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن
هنگام زهد و توبه و تقوی گذشت و رفت | دور حقیقت است و مزاج مجاز کن
بنگر به پیچ و تاب دل اسوگوار من | کوتاهی تطاول زلف دراز کن
امروز روز عید نشاط است و خرمی | جود و عطا و لطف به اهل نیاز کن
کنج قناعت است که دل را غنی کند | ای دل اگر غنا طلبی ترک آز کن

تا صبح وصل در رسد هر شب ای [illegible]
چون شمع آه و گریه و سوز و گداز کن

بملک هستی خود شهریاری کرده‌ام پیدا | درون گرد تن من شهسواری کرده‌ام پیدا
برافکندم نقاب از رخ رها گردم ز قید [illegible] | به زور بی‌خودی یک اختیاری کرده‌ام پیدا
بفرش نیستم از سر به پای تن [illegible] | ز پا افتادن پای استواری کرده‌ام پیدا

[illegible]

حرمین

چو رفتی از میان پس خود وحدت انگیخته | که شد پیوند جان با جان ولی حالات منظور است
جواب رب ارنی لن ترانی نشنوی هرگز | بعشق آتشین مانند شمع سوزان
نباید در نظر جز حسن یار بی رنگی | بهر سوی که بینی با شوان و لد منظور است
چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع | مبدل شد بروز روشنی شبهای بحور است

چه تاب آرد وجود تیره بر روی ازل
فروغ عین از قدم پیداست اندر مشعل نور است

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست | عالم جان پای بند پیچ و تاب مشکبوی اوست
شاهد اهل نظر حسن و جمال روی اوست | قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست
آنکه صیاد غزالان دل و جان بود دوست | ناوک انداز نگاه دیدهٔ آهوی اوست
رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب | عشوه و ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست
کی خوش آید در سرم بوی گل و سنبل دهر | سالها شد کین دماغم پر مشام از بوی اوست
بر دلم آید دوستان از کفر عشق | زانکه او زنار دار طرهٔ هندوی اوست

این آه دل سرد دم وین نالهٔ زار … بار از درون پردم دارد سر سودایی

بوی نیاز آمد از طرهٔ مشکینت
از خود برمید آخر این آهوی صحرایی

ولادت طلب یکشاه درگاه شهنشاهی نظام الدین والملة علیه الرحمة اله

امیر عالم آرای ظهیر دین و دنیایی شهنشاهی علی جاهی نیکو ثنایی حق آگاهی

محیط فیض ارشادی بعلم و فقر استاده سراپا حسن جانبخشی همه جانان …

در دریای تجرید گل بستان تفرید بشکل صورت انسان نمایان ذات الله

شبستان جهان شد همچو روز روشن … که طالع گشته از آفاق عالم …

گرفته صورت فانی … زبان شمع شد در مدح او …

بجا شان و جهوم زد … کرم او برون از آسمان شد شعله …

ز شور عشق مجنون … که تصویر مصور در …

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم

[illegible]

جمالت ... چو خورشید ... ما
گدا و بینوایم ... ترکیب سامانم
غم هجران ... قیامت ...
... [illegible]
بگوشم ... [illegible]

برافکن از رخ خسارش نقاب زلف دوتا را
نخواهم ملک ... و جنت دارا
بیا گر ... فتنه بر پا را
بجیب آسمان چون دیده ام ... تیر ... را
که در مستان عاشق ... مرد ...

اند طریق خاک ساری ... [illegible]
منو و دلدارت آخر بزم ... سخت ...

[illegible]

چون نی که برآمد صدای نغمه قوال است
می‌زند بانگ بلا هر که به هر تار را

یا جنبان تماشا کن چراغان ترین ... را
به داغستان دل رنگینی بهاری کرده‌ام

جگر تشنه و دل آتش و سینه آتش و دیده آتش | باین هر چهار آتش کار و باری کرده‌ام پیدا
گذاری کی روان گشت دل از سینه میجستم | رهش از دیده خون بار یاری کرده‌ام پیدا
دل و جان را عزیز از بهر آن دارم که آنها را | بگرد روی جانان جان نثاری کرده‌ام پیدا

سرور ما مانم از عجز و فنا بیجور و فا هست
بزور ناتوانی حق زاری کرده‌ام پیدا

بمرآت جهان بنمود جانان روی زیبا را | برنگ دیگر نشان دیگر هر پیر و برنا را
انیس اهل ایمان هم شد هم یار زنّاریان | بنای کعبه را هم ساخت هم دیر کلیسا را
بهشت پارسایان بار تقوی بر نهاد است | بجان میکشان انداخت مهر جام صهبا را
بنور روی او هر ذره تابانست (آفتابست) | نه تنها ماه کنعانی که بنموده زلیخا را
بقوت فخر فقر و خاکساری کرد ارزانی | بجمعی تاج فغفوری و جاه حشمت دارا را
بهر یک دیگر راهی و رسمی [illegible] داد | بهر طرقی معین ساخته فوج مسیحا را

غبار از [illegible] دادست بهر معموره عالم نیاز
که از تحت الثری سلسله بنوخته تا فوق الثری

بس جامه خون آغشته شمشیر جفا | پیراهن سرخست لباس شهیدان
یا [illegible] دیده چرخ [illegible] مه نو | نظارگی ابروی خم دار شما را
اندر بغل آورده‌ام اینک دل بریان | تا با سگ کوی تو کنم پیش مدارا

[illegible]

هر قطرهٔ اشکی که فرو ریختم از چشم / قد کمان من الف بُد با دو منار
چون دید سرشکم شفقی گفت بیارا / تا دو دیدند این گبری بگرد دمار
زین پیش کسی اشک بدین رنگ ندیدی / دزدید کمر از کف من زنگ حسنار
یارب چکنم چاره خود هیچ ندانم / این زندگی تلخ من نیست گوار

رحمی نما ای خستهٔ بیداد ستمگر
تا نه بیند داغ یاد کدار

غم نیست اگر نام و نشانم نه باقیست / گرچه فانی شده‌ام ذکر و بیانم باقیست
گوهر هستی من گرچه حباب است فنا است / ذات حق کان من و بحر روانم باقیست
محفل ساغر و می مطرب نی آخر گشت / مستی و وجد از رقص کنانم باقیست
شمعل نور قدم بر دل طورم تابید / سوختم خاک شدم شورش جانم باقیست
گر نماندیم درین دیر چه باک است نیاز / گر ازل تا ابد جان جهانم باقیست
رفتم اندر ته خاک نفس تابانم باقیست / عشق جانانه پر نور آفت جانم باقیست
سر و سامان وجودم شرر عشق بسوخت / زیر خاک شرر دل سوز نهانم باقیست
کاروانم همه بگذشت ز میدان شهود / همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست
هستیم جمله خیالست بمثال سراب / با نیستی من نیم و نیم نمانم باقیست

طمع فاتحه از خلق ندارم
خفتم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

[illegible] بر یار [illegible] خوار [illegible]
[illegible] ملاقی [illegible] کار [illegible]

[illegible] چون [illegible] جان [illegible]
[illegible] زیر [illegible] باید [illegible]

هزاران حق چنین آمد که از جان عزیز است
هزاران جان مشتاقان درین دریا نهان

[illegible] چون مردان قدم [illegible] تو صیان
[illegible] کسی از نفس [illegible] مردان [illegible]

شریعت کشتی باشد طریقت بادبان او
حقیقت لنگر کشتی باشد که راه قعر و غور است

ایا محمود هر جایی سخن بر قدر مردان گو
نباشد در جهان یاری زمانه پر ز اغیار است

عکس روی یار سبز و عکس حسن یار اوست
رنگ و بوی گلشن خوبی از رنگ و بوی اوست

[illegible]

اگر خواهی ازین دریا گذر کن بجنگ آر
بسر کشتی دران دریا که آنجا ز شیهوا رست

ای دوستان ازلی نیاز [illegible]
زانکه در خود [illegible] راه [illegible]

آید و چه اندر نظرت آمد و رفت — گرد ید ... او یک اثرت آمد و رفت
دانم که خیالت بدر از آن شعله حسن — چون برق درخشان ز بر بر آمد و رفت
ایمن ز سرت رفت سر حسن مجاز — صد شکر که این درد سرت آمد و رفت
ای جان جهان جان من از روز نیاز — بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت
این مرده تن بهر قدم تو ستی — گرد ره شد و در ره گذرت آمد و رفت
صد حیف ندید دلت که چون روز — مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت
از آمدنت در بر ما نیست یقین — صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

ای باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بخیالش اگرت آمد و رفت

از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت — وز جفای تو چها بر سر ما آمد و رفت
بر لبم شور و فغان بد ز دلم سوز عشق — ناله و آه بهجر تو چها آمد و رفت
جز وفای تو دلم هیچ نکرد و نکند — کین جفا بر سر او از تو سزا آمد و رفت
تنگنای خیالم نشد راه نیافت — سالها داشته در کوی شما آمد و رفت
بالیقین گرد شتم نشنه ترا مهر رقیب — ور نه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت

عرض قصه حال دل مفتون نیاز
پیش گر بودت باد صبا آمد و رفت

ای دل که نازک و باریک خیال ورنه زبیت حرمت آمد و رفت

ایدیده ... حرمت آمد و رفت
منظور تو اندر نظرت آمد و رفت

... که مرا بار دگر
صفت ... بصیرت آمد و رفت

چون ز ... برون ...
آن بود ... آمد و رفت

این ... نمای یار
کاندر ... بصیرت آمد و رفت

لیک ... دو ...
کارم ... بصیرت آمد و رفت

دلا ربودن گوی فدائی آسان نیست
بدون ترک سر این گوی ربائی آسان نیست

بکوی یار ز یار قسمت نیابی راه
اگر ز سر نکنی پا رسائی آسان نیست

مجرد از من و تو شو که از ز بند دوئی
که حق رسیدن ما و شمائی آسان نیست

نخست ترک هوا کن و رنه ایدل خام
قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست

بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدا
بتیره آینه چهره ... آسان نیست

دهر چو خون ... [illegible]
که از ... [illegible]

لبی ز ... تو بار تا گردد
دل ... بنوائی آسان نیست

بدون راز ... [illegible]
... [illegible]

صفات سمیع بصیر علم راز بگیر
وگرنه ایدل نادان ... آسان نیست

بحسن کنون ماه ... خورد
جز این وسیله بحجت رسائی آسان نیست

[illegible]

لاله زار جگرم رشک بهار ارم است
نو بهار عجبی صحن گلستان غم است

داغ بر تربت قرار دل بیتاب نهند
جان یاران گهر [illegible] زرفشانم

[illegible]

دست بیداد تو میگشت جهان را گر نه
باز پامالی برگشته کفتار میکرد

آن چشم التفات که بر حال دیگرانست
آیا بود که عشر عشیرش بما کنند

٣٦٢

[illegible] کلبه و شمع ما ادو [illegible]

خدا نشاید از بی [illegible] عدو و دوستان را

[illegible] نعمتها کا جانان افزا [illegible] آورد

خرم و رستنی [illegible] چو شمع [illegible] آورد

بمیدان [illegible] سلطان [illegible] آورد

خصم [illegible] دل چو شمع [illegible] آورد

ذرات [illegible] جانان و دل [illegible] کرد فاش

و جهان از [illegible] یا [illegible] عاقل بکند

[illegible]

[illegible]

خواجه [illegible]

نشسته ام دست امید از زندگی و دیده
از دل بگذرد

کار بر جان می فتد چون نوبت

بگدائی در تو شاهی عالم چکنم

تاج بخشان جهان بند گدایان تو

چشم در زیر مدامم بکجا ابر بلا
فیض دریا دل و دیده دریا رمنت
اثر حضرت عشق است که دارم دل را

غزل تازه دیگر بهمین طرز
بیت تنها بعمت ما له الفقا چنینه
می براید شرر از بن هر موی تنم
رشک زنگیم از آن جای بخشیم قرار
تا توانی بنظر غیر تو ناید در چشم
غمزه و طرز ادا عشوه و ناز و شو
بیت نرگس بیمارم که زروی حسرت

غزل شسته و رفته دیگر بگوید
بیت در کوی تو تنها سر قربانی شند
سوخته ام شده از سوز جگر خاکستر
اثر الفت زلف است پریشانی دل
بیت آینه بر روست متحیر تنها
فیض محبوب الهی است که در خطه
نه ز بانست که جانم به ... سر راه

ان همه کلکل در این قطره باران چنینه
جست قلزم شده بر کور غلطانی چند
لاله زاری عجبی از اشک گلستانی چند
که بخوانند و نشانند غزلخوانی چند
دارم از سوز درون بهر تو بریانی چند
تا فلک رفته شعله نیرانی چند
که نثار سر تست این در و مرجانی چنینه
صف مژگانت مرا حسب در بانی چند
دلبر از جه فراکرد ساما نی چند
خاکم آورده بسر دیده حیرانی چند
چو نشینند و بر قعنه سخندانی چند
فرش راهت همه جا مردم انسانی چند
شعله از دو آتش عشقت به پیشانی
چون پریشان نشود بر تن ما بی چند
صف زده هر طرف دیده حیرانی
بادشاه دو جهانند گدایانی چند
... در تن من بر لحیتی جانی چند

پرتو مهر قدیم است این مه تابان عشق | جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق

دود آه آتشی از سینه پرسوزان ما | مهر بسم الله باشد بر سر دیوان عشق

عاشقان در بینوایی خودسری‌ها میکنند | شاهی کونین دارد بی‌سر و سامان عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی | نیک سنجیدیم شد برابر در میزان عشق

در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم | هستیم را کرد بیرون از در دربان عشق

صبر را سوختم سرم چون طاقت هجران نماند | خود در آتش رفت و خانه را بکند [illegible]

دارد آزاد از تعینات و همی بی‌گمان | هر که دارد پای در زنجیر در زندان عشق

کافر عشقم مپرس از دین من ای محتسب | عشق اسلام است و دین در ملک کفرستان عشق

فارغ از رسم ره گبر و مسلمان گشته‌ام | مرحبا صد مرحبا بر لطف بی‌حد جان عشق

کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در امان | زنده جاوید باشد مرده بیجان عشق

لیس فی سوق الحقیقة من متاع غیر | لیس من دون الفنا جنس [illegible]

لطف سر عشق باز از سر پای بر سر ما | کاندرین میدان سر شد گوی در میدان عشق

در نگاه موشکاف دیده اهل نظر | در پس هر پرده دارم جلوه جانان عشق

چشم ادراک خرد را بهره نبود | از تماشایی که بیند دیده حیران عشق

[illegible] چون کنم در حلقه مستان عشق | برق آهم میزند آتش به نیستان عشق

عشق [illegible] ز تماشای رخ جانان [illegible]

جلوه‌گاه ذات بی‌چون [illegible] منظر الیوان دل

[illegible] سلطان [illegible] عالم [illegible] دل

دید چون میدان دل برهان تسلیم القضا رفت نیاز — منبع عشق تبارکست حجت برهان دل

چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفیا — صد هزاران یوسف مصر بیت در کنعان دل

در جناب دل بصدق جان همیدارم نیاز — تا ابد باشد همین پیمان دست من دامان دل

ای نیاز از گفتگوی این آن بس کن خموش — باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

در راه حق اندیشی میپویم میرقصم — دست از خودی هستی میشویم و میرقصم

که گریم و که خندم که دست زنم که پا — از مستی وجد شوق اندر تا هو یم و میرقصم

جامی زمی باقی از دست خوش ساقی — با کثرت مشتاقی میجویم و میرقصم

از جامه جسمانی زان یوسف لا ثانی — بوی خوش روحانی میبویم میرقصم

در شوق جمال او یکرو شده و یکرو — لا واحد الا هو میگویم میرقصم

در راه شد و آمد مانند وجم کی بر تخته — هم سبزه صفت بیخه میرویم میرقصم

چون رفت نیاز از خود از لون ملکانه — زد نعره که من بیخود خود او یم و میرقصم

دمی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم — برون از سرا پرده که بسیار آرزو دارم

خیال زلف و رویت رشته ام از کفر و دین — نه من تسبیح میخواهم نه زنار آرزو دارم

ملک گردیده ام گر در تو اندر خواب آیی — که من سر گشته چون خط پرگار آرزو دارم

بسی هلی از نکایت میشود مشکل تسلیم — با نصاف از نظر ساز رحم شو آرزو

حضور جوی نیاز دم گیر و انکه همه کن یار — بهر گونه بدیدار تو یکبار آرزو دارم

محیط عالم و ملک گرفتم   خطر از دوست لغزیدن ندارم

نیاز

بهوای سیر گل دیدن ندارم
چو بلبل ذوق نالیدن ندارم

زوافتادگان باغ بهارم
دگر پروای گل چیدن ندارم

بغیر از زلف و کاکل یار
دماغ مشک بوییدن ندارم

خدارا بر سر بالینم آیار
که مشق آرای چیدن ندارم

بروید نرگس از خاکم پس از مرگ
بجز حسرت دیدن ندا

زخود رفتم چو پرسیدی ز حالم
جز از لطف پرسیدن ندارم

اگر در کاهشم قدرت فزونست
بجانت هیچ کاهیدن ندارم

شبی روزی نشد در خواب چشمم
که هم در خواب خوابیدن ندارم

مکن تکلیف دام و دانه چون
پر و بازوی پریدن ندارم

بهارم بی بهاری خزانست
ز گلچین خوف گل چیدن ندارم

نیاز اندر سخن سنجی تمیم هیچ
ولیکن عیب ورزیدن ندارم

زروی حسرت دیدن ندارم
زباغ داغ گلچیدن ندارم

جز و [illegible] چو [illegible] بالیدن ندارم
دماغی را خراشیدن ندارم

بهار سینه ام رشک چمن هاست
بداغستان جهاد دیدن ندارم

هم پروانه و هم شمع هم سوز
بلا و غیر گردیدن ندارم

نکه اشاره ام بر اوج افلاک
خوشی زجا جنبیدن ندارم

دمی دارم برنگ غنچه لب بند
چو گل بیهوده خندیدن ندا

[illegible]

جانا بغم روی تو اندر تب و تابم
چشم تو ربوده است ز من سوی خوابم
ای ساقی سرشار ببین سوی گرفتار
کز جان دل آخسته بپرسی ز سر لطف
زنار ببد دوشم بد بند زلف تو مارا
مارا بکتاب و بکی باید حواله
برعجز نیاز نظر لطف و کرم کن

ولہ

سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم
بیتابم و بیطاقت و بی صبر و خرابم
در آتش غم سوخته ام طرفه کبابم
ناید بزبان حرف بجز آه جوابم
روی تو کند راه بری سوی صوابم
دل در بر خود دارم و اینست کتابم
بیخود ز خودم ساغر بنوشان می نابم

ولہ

در آمد بسرم ناگه شب آن شمع شبستانم
نهاد و اندر نهادم آتش حسن شبستانم
مثال برق برمن برفتاد و از آتش
نه خوابم ماند و نه راحت نه تابم ماند
جنون در جان من پیدا شد از سر تا قدم
چه وحشت داد و این سودا یارب
جنونم برده در شد پنجه زور حق حلقوم
نمیترسم من ای واعظ ز حول آتش دوزخ
گذار کار و ای دل را به ری افتاد
نیاز: از شورت حالم شده افسانه

زد آتش و پر و بال دل پروانه جانم
که از سر تا قدم یکسر شعله سوزانم
تن و جان سوخت رفت از برم ای جانانم
نه تو ماندی نه طاقت نه دین ماند ناکام
بدل اندوه ماتم ها عجب سیارست سامانم
جهان از غم نا فرخ اندم رنگ زندانم
کرتایان دامن شد سر پاک گریبانم
که صد چندین است از وی گری جان سوزانم
بهر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم
نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم

منم منم
منم من منم
منم منم من منم
فتنه منم حق منم
منم منم منم
منم علی منم منم
کعبه منم حرم منم
مؤمن برهمن منم منم
عشق منم جهان منم زبان منم

ای منم
بلبل و بستان منم